



درآمد:

برخورد شجاعانه مادر در برابر شهادت فرزندی چنین گرامی چیزی نیست که پس از سال ها از یاد تمام کسانی که شاهد شکیبایی او در فقدان دخترش بوده اند، برود. او که با علاقه ای عمیق از ویژگی های دخترش یاد می کند، از شهادت او به عنوان سند افتخار خانواده نام می برد و سعی دارد همچون آن روزهای دشوار، باز هم بغضش را در گلو بشکند.

« شهید فهیمه سیاری در قامت یک فرزند »  
در گفت و شنود شاهد یاران با محبوبه اسم خانی

## دعایم در حق او مستجاب شد...



و نمره هم آورد، ولی گفت که می روم قم الهیات بخوانم، خدا رحمت کند آیت الله مشکینی که آمدند زنجان، دخترها را خیلی تشویق کردند که درس دینی بخوانند، بالاخره هم فهیمه رفت قم. در نظاهرات انقلاب شرکت می کرد؟ بله، از قم اعلامیه می آورد و به مسجدهای زنجان می رفت، من هم با او می رفتم، بعد از انقلاب هم تابستان ها می رفتم جهاد برای دروی گندم.

به مردم رسیدگی می کرد؟

خیلی. اخلاقش خیلی خوب بود. هر چه برای خودش می خواست، برای مردم هم می خواست. چه خوراک، چه لباس، چه علم، هر چه را که خوب بود، برای همه می خواست. خیلی مهربان و صبور بود.

خیلی از او راضی بودم، یک بار دعا کردم که، « خدایا! بهترین مقام را به او بده. » حالا من توی دعایم، منظورم این دنیا بود، نگو دعای من طوری مستجاب شد که هم دنیا را برد، هم آخرت را. از همان وقتی که مدرسه می رفت، یک جور دیگر بود. یک بار فرح می خواست بیاید مدرسه شان، مدیر مدرسه به فهیمه گفته بود که لباس مرتب و منظم بپوش و بیاجلوی او خیر مقدم بگو. فهیمه زیر بار نرفت و آمد خانه و گفت، « مثلاً می خواهد چه کارم کند؟ اخراج می کند؟ بکنند! نمره انضباطم را صفر می دهد؟ بدهد؟ شما واهنماییش می گردید یا خودش دنبال این کارها می رفت؟ خودش می رفت. من اخلاق تند بودی و می آمدم خانه و ناراحت بودم که، « فلانی فلان حرف را به من زد. من می خواستم جوابش را بدهم. چرا ندادم؟ » او می نشست و مرا نصیحت می کرد که، « شما هیچ وقت جواب ندهید. خدا خودش جوابش را می دهد. شما خودت را کوچک نکن. » امتحان هم کردم، دیدم راست می گوید.

چه جوری این چیزها را یاد گرفته بود؟

از خدا. هر جا می رفت خدا را یاد می کرد. می رفتم باغ و گردش. او فکرش اصلاً دنبال کارهایی که بقیه می کردند، نبود. همه اش می گفت، « مامان! ببین خدا چقدر این درخت ها و طبیعت را قشنگ آفریده. ببین آب چقدر قشنگ است. » هر چه زیبایی می دید، یاد خدا می کرد. بکی از فامیل های ما بود که سردرد دائمی داشت. به او گفت، « قول بده که نمازت را بخوانی، سردردت خوب می شود. » او همین کار را کرد و آمد و گفت خوب شدم. قرآن زیاد می خواند و اینها را از قرآن یاد می گرفت. هنوز مدرسه قم نرفته بود که این چیزها را بلد بود. یک بار رفتم باغ. یک عهه آمدند و

از کودکی او بگویند.

نزدیک محرم بود که به دنیا آمد. آن موقع تهران بودیم، تابستان ها می رفتم زنجان. خیلی بچه درس خوان، با اخلاق و مؤدب و مرتبی بود. یک بار نشد که ما را مدرسه اش بخواهند یا کسی بیاید و از او شکایت کند. هر او هم خواهرهایش خودشان می رفتند مدرسه، می آمدند و درسشان را می خواندند. تابستان ها او را می گذاشتم کلاس. در ظرف یک تابستان، همه قرآن را یاد گرفت. خانم معلمش می گفت، « والله من درس ندادم. خودش خواند. من فقط قرآن را خواندم و او گوش کرد و یاد گرفت. » خیلی باهوش بود.

در تهران او را کلاس گذاشتید یا در زنجان؟

مادیر آمدیم زنجان. اول نظری بود که آمدیم زنجان. در تهران او را به جلسات دینی می بردم. خانم اسکندری به او درس می داد. جمعه ها می رفت حسینیه. هفت چنار می نشستیم. موقع تعطیلات و جمعه ها می رفت آنجا.

از درس خواندنش می گفتید؟

توی زنجان کلاس ریاضی فیزیک برای دخترها نبود و توی مدرسه پسرانه امیرکبیر، کلاس برای دخترها گذاشته بودند. فهیمه خیلی ناراحت بود و می گفت که دخترها رعایت نمی کنند. تا توی تهران بودیم، اصلاً نفهمیدیم چطور درس خواند، اما آن سال خیلی ناراحت بود و من پشیمان شدم که چرا اینها را آوردیم زنجان. می گفتم، « چرا این قدر ناراحتی؟ » می گفت، « من مثل همیشه زحمت مرا می کشم، ولی پسر استانداز زنجان توی کلاس ماست و معلم ها هر چه نمره خوب است به او می دهند و نمره مرا درست نمی دهند. » هنوز هم که هنوز است وقتی به یادش می افتم،

ناراضی شهید

اخلاقش خیلی خوب بود. هر چه برای خودش می خواست، برای مردم هم می خواست. چه خوراک، چه لباس، چه علم، هر چه را که خوب بود، برای همه می خواست. خیلی مهربان و صبور بود. خیلی از او راضی بودم. یک بار دعا کردم که، « خدایا! بهترین مقام را به او بده. » حالا من توی دعایم، منظورم این دنیا بود، نگو دعای من طوری مستجاب شد که هم دنیا را برد، هم آخرت را.

ناراحت می شوم. همه اش به خودم می گفتم این چه کاری بود کردم؟ به خاطر فامیل آمدم زنجان، ولی این بچه خیلی اذیت شد. سال بعد رفت مدرسه آذر و دیپلمش را گرفت. بعد رفت کنکور داد



**خدا رحمتش کند و شما را هم خیر بدهد که چنین دختری بزرگ کردید.**

زمانه هم فرق کرده. آن روزها هر داعی می‌کردیم مستجاب می‌شد. نمی‌دانم چطور شده که حالا هر چه دعا می‌کنیم، فایده ندارد؟ یاد هست وقتی رفیقیم تهران، از بس عقب خانه گشتیم، خسته شده بودم. وقتی رسیدیم هفت چنار، آنجا یک درخت و یک جوی آب بود. توی دلم گفتم: «خدا یا! می‌شود همین جایک خانه‌ای نصب ما شود؟» اولین خانه‌ای که درش را زدیم، برآیمان چور شد. نمی‌دانم چه بلایی سرمان آمده که دعایمان مستجاب نمی‌شود. نیت‌ها خالص بودند. لقمه‌ها قاتی شده‌اند.

**تأثیر شهادت فهیمه بر جوان های زنجان چه بود؟** چند تا پسر بودند که وقتی فهیمه شهید شد، خیلی به غیرتشان برخورد و رفتند جبهه. توی زنجان، شهادت فهیمه خیلی روی

### نسخه خبیله

**دختر خیلی خوبی بود. خیلی مهربان بود. دلم خیلی برایش تنگ می‌شود. بچه صبوری بود. نشد که ما حرفی به او بزنینم و او بالای حرفمان حرف بزند. اختیار خرید همه چیز را به خود ما می‌داد. هیچ وقت برای چیزی ایراد نمی‌گرفت. می‌گفت: «مامان! هر چه شما بخری خوب است.» آدم خیلی از بچه‌های امروز را می‌بیند که سر هر چیز کوچکی با پدر و مادرشان یکی به دو می‌کنند و به خود می‌گویند این هم بچه است، او هم بچه بود. یک بار از قم آمده بود. زنگ زد که فلان ساعت می‌رسم. پدرش رفت دنبالش. از همان جایی که از ماشین پیاده شده بود تا خود خانه، هزار بار عذرخواهی کرده بود. پدرش گفته بود: «دختر جان! وظیفه من است که دنبالت بیایم.» فهیمه گفته بود: «شما هیچ وظیفه‌ای ندارید که این قدر زحمت بکشید. حلالم کنید.» همه فامیل‌ها همین طور. هر وقت اسمش می‌آید هزار بار می‌گویند حیفا! چه دختری بود. می‌رفت مسجد، بیرون‌ها حمد و سوره‌شان را غلط می‌خواندند. به آنها می‌گفت: «من حمد و سوره‌ام غلط است. می‌خوانم بریم درست کنید.» بعدها می‌آمدن پیش ما و می‌گفتند: «نگو که می‌خواستن حمد و سوره ما را درست کند، ولی آن قدر خانم بود که به ما نمی‌گفت غلط می‌خوانیم.» می‌گفت خودش غلط می‌خواند. نمی‌خواست دل کسی را بشکند. یک پسر عمود داشت که خادم امام‌رضاع بود. موقعی که باردار بودم، لقمه پاک حرم را خوردم. موقعی که فهیمه شهید شد، اولین کسی را که زنگ زدم بیاید، او بود. خدا رحمتش کند. چند سال پیش فوت کرد. فهیمه خودش خوب بود، عنایت خدا هم بود. اینجا خاتمی هست که اسم مرا گذاشته خوشبخت! دالما می‌گوید: «چه کار کردی که دختری به این مقام رسید؟ مردم ده تا پسر دارند و چنین شانی پیدا نمی‌کنند.»**

جوان هائز گذاشت.

بد نیست پدرشان هم خاطراتی را ذکر کنند. آیا صحبت می‌کنند؟ می‌گویند تو از قول من خاطراتم را بگو. یکی اش این است که فهیمه در اوایل جنگ آمد پیش پدرش و گفت: «پدر جان! چرا برای جبهه‌ها کاری نمی‌کنید؟» حاجی گفت: «کسی اعتبار نمی‌کند به من پول بدهد. مرا کسی نمی‌شناسد.» فهیمه گفت: «بیاید دشت اول را من بدهم. بقیه را هم مردم می‌آورند.» فهیمه یک دو تومانی می‌آورد و همان مقدمه‌ای می‌شود برای کمک‌های مردمی. از بزرگ آن پول، مردم آن قدر پول دادند که دو تا کامیون پر از آجیل و بسته شد برای جبهه. بعد از شهادتش هم حاج آقا یک کمی در این طور کارها دیر می‌کرد. فوری فهیمه به خوابش می‌آمد و تذکر می‌داد. یک بار هم آمد زنجان. من می‌دانستم شب‌ها برای نماز بیدار می‌شود. حاج آقا می‌رود و می‌بیند فهیمه سر جایش نیست. این طرف بگرد آن طرف بگرد، می‌رود می‌بیند توی هوای سرد رفته روی پشت بام خوابیده. می‌گوید: «دختر چرا آمدی اینجا؟ سرما می‌خوری.» جواب داده بود: «آقا جان! الان برادرهای ما توی سنگرها روی برف‌ها می‌خوانند. من چطور بروم کنار شوقاژ گرم بخوابم؟» جنگ که شد، ناراحت بود که چرا امام فرمان نمی‌دهند که ما هم برویم جنگ؟ می‌گفت: «هیج کاری که از دستمان بر نیاید، چهار تا زخم را که می‌توانیم ببندیم و یا برای رزمنده‌ها غذا که می‌توانیم درست کنیم. لباس‌هایشان را که می‌توانیم بدوزیم.»

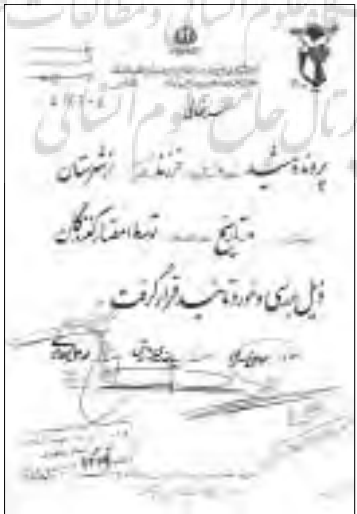
**دختر برای پدر خیلی عزیز است. حاج آقا چطور شهادت فهیمه را تحمل کردند؟**

لطف خدا بود که او هم خیلی صبور شد. تازگی او هم یک کمی مثل من دل نازک شده. یک خاطره شیرین هم دارم. موقعی که فهیمه شهید شد، من لباس‌هایش را جمع کردم دادم هلال احمر. شب خواب دیدم یکی از روپوش‌هایش را پوشیده. گفتم: «فهیمه! این چه کاری بود کردی؟» من این لباس‌ها را داده‌ام هلال احمر. خندید و گفت: «مامان! همه‌شان رسید به دستم. دستم درد نکند.» توی زندگی هر چه می‌خواست به دست می‌آورد. ندیدم داعی بکند و مستجاب نشود. اخلاقی کار خدا بود. خیلی پاک بود. ■

ناراحت شد که از آن زمان تا به حال با هیچ کس درباره فهیمه حرف نزده است. خلاصه با خودم گفتم یک جوری باید موضوع را به پدرش بگویم. وقتی آمد خانه و دید که من چشم‌هایم قرمز است و گریه کرده‌ام، کم‌کم به او فهماندم که فهیمه شهید شده است. می‌گویند که خودتان فهیمه را غسل دادید و کفن کردید. همه‌اش کار خدا بود، وگرنه من کجا و این جور کارها کجا؟ اصلاً اشک به چشم‌هایم نیامد. آرام بودم، خوب بودم. به طور عجیبی به فهیمه افتخار می‌کردم. خدا رحمت کند یکی از دوستانمان می‌خواست او را غسل بدهد. وضو گرفت و به من گفت: «بیا کمک کن او را غسل بدهیم.» نمی‌دانم خدا چه قدرتی به من داد. خیلی صبور و ساکت بودم. حالا یک کمی می‌صبر شده‌ام. تا چند سال پیش هم همین‌طور بودم. یک مدتی است او را به خواب نمی‌بینم، دل نازک شده‌ام و وقتی هم درباره‌اش حرف می‌زنم، دلم می‌لرزد. دختر خیلی خوبی بود. خیلی مهربان بود. دلم خیلی برایش تنگ می‌شود. بچه صبوری بود. نشد که ما حرفی به او بزنینم و او بالای حرفمان حرف بزند. اختیار خرید همه چیز را به خود ما می‌داد. هیچ وقت برای چیزی ایراد نمی‌گرفت. می‌گفت: «مامان! هر چه شما بخری خوب است.» آدم خیلی از بچه‌های امروز را می‌بیند که سر هر چیز کوچکی با پدر و مادرشان یکی به دو می‌کنند و به خود می‌گویند این هم بچه است، او هم بچه بود. یک بار از قم آمده بود. زنگ زد که فلان ساعت می‌رسم. پدرش رفت دنبالش. از همان جایی که از ماشین پیاده شده بود تا خود خانه، هزار بار عذرخواهی کرده بود. پدرش گفته بود: «دختر جان! وظیفه من است که دنبالت بیایم.» فهیمه گفته بود: «شما هیچ وظیفه‌ای ندارید که این قدر زحمت بکشید. حلالم کنید.» همه فامیل‌ها همین طور. هر وقت اسمش می‌آید هزار بار می‌گویند حیفا! چه دختری بود. می‌رفت مسجد، بیرون‌ها حمد و سوره‌شان را غلط می‌خواندند. به آنها می‌گفت: «من حمد و سوره‌ام غلط است. می‌خوانم بریم درست کنید.» بعدها می‌آمدن پیش ما و می‌گفتند: «نگو که می‌خواستن حمد و سوره ما را درست کند، ولی آن قدر خانم بود که به ما نمی‌گفت غلط می‌خوانیم.» می‌گفت خودش غلط می‌خواند. نمی‌خواست دل کسی را بشکند. یک پسر عمود داشت که خادم امام‌رضاع بود. موقعی که باردار بودم، لقمه پاک حرم را خوردم. موقعی که فهیمه شهید شد، اولین کسی را که زنگ زدم بیاید، او بود. خدا رحمتش کند. چند سال پیش فوت کرد. فهیمه خودش خوب بود، عنایت خدا هم بود. اینجا خاتمی هست که اسم مرا گذاشته خوشبخت! دالما می‌گوید: «چه کار کردی که دختری به این مقام رسید؟ مردم ده تا پسر دارند و چنین شانی پیدا نمی‌کنند.»

بود. «شما در مقابل شهادت، چه چیزی به من می‌دهید؟» شهید قدوسی گفته بودند: «دخترم! من دیگر با تو حرفی ندارم. راهت را انتخاب کرده‌ای و برو. ما ناراحت بودیم که پسر بزرگ نداریم که برود جبهه. من پشت سر هم صاحب سه تا دختر شدم و توی فامیل به من سرگرفت می‌زدند. فهیمه خیلی ناراحت می‌شد و می‌گفت: «پسر و دختر چه فرقی دارند؟ هر کسی در هر جا که توان دارد می‌تواند خدمت کند.» پدرش خیلی ناراحت بود و می‌گفت: «یک وقت او را اسیر می‌گیرند یا بلایی سرش می‌آورند و آبرویمان می‌رود.» فهیمه می‌گفت: «ناراحت نشوید، نه تنها آبرویمان را نمی‌برم که مایه سرافرازی شما هم می‌شوم.» یک بار هم یک خانمی آمده بود سر قبرش. ما پرسیدیم: «به چه مناسبت آمده‌ای؟» گفت: «قبلاً یک بار آدمم سر قبر این شهید و توی دلم گفتم: «یعنی چه؟ دختر را چه به این کارها؟» بین قضیه چی بوده که این رفقه آنجا.» شب او را خواب دیدم که ذهن مرا نسبت به حقیقت آگاه کرد. «آمده بود سر قبر که از او حلال بودی بطلبد. یک بار آمد خانه و پرسید: «مامان! غذا چه داریم؟» گفتم: «سبزی پلو ماهی داریم.» گفت: «می‌شود از آن به یک نفر بدهی؟» و یک اسمی را یادآوری کرد. «دختر! خدا خیر دنیا و آخرت به تو بدهد که یادم آوردی. غذا را کشیدم و برای یکی از همسایه‌ها که زن فقیری بود و سه تا بچه یتیم داشت، بردم. دائم فکر و ذکرش دنبال این چیزها بود. دل خیلی مهربانی داشت. خبر شهادتش را چگونه به شما دادند؟

یک روز پنجشنبه نشسته بودم توی خانه، فریبا آمد و گفت از سپاه گفته‌اند بیاید. یکی از دوستان فریبا هم همراهش بود. پرسید: «شما آنی؟» گفتم: «چرا.» بلند شدم و همراهشان راه افتادم. وسط راه، گفتم: «من نمی‌آیم. می‌روم سر خاک شهید.» شما بروید. آنها رفتند و من رفتم و دیدم دارند شهید کوهساری را دفن می‌کنند. نشستیم و نگاه کردم و بعد به خودم گفتم: «مرا ببین! همین طور ایستاده‌ام و اینها را تماشا می‌کنم. اگر مادر شهید نیستم، دست کم با اینها همراهی که می‌توانم بکنم.» وقتی برای آن شهید اشک ریختم، دلم سبک شد و با خودم گفتم: «ما که از خانواده شهید نیستیم، دست کم برای شهید گریه کنیم.» برگشتم خانه و دیدم فریبا آمده. پرسیدم: «چه خبر بود؟» گفت: «به ما گفتند که فهیمه زخمی شده.» گفتم: «این طور نیست. فهیمه شهید شده.» انگار به دلم برات شده بود. کردستان شلوغ بود و نمی‌توانستند جنازه را بیاورند. من نگران بودم که از تلویزیون خبر را پخش کنند و پدر و برادر فهیمه که خبر نداشتند، بکه بخورند. برادرش علیرضا هم خیلی کوچک بود و به فهیمه علاقه داشت. درست مثل یک مادر و فرزند بودند. به قدری از شهادت فهیمه



از طرح‌های دوستان شهید فهیمه سیاری